

بادبادک باز

خالد حسینی



ترجمہ

زیبا گنجی - پریسا سلیمان زادہ اردبیلی



انشارات فروارید

یک

دسامبر ۲۰۰۱

در سن دوازده سالگی به آدمی تبدیل شدم که حالا هستم، در روزی دلگیر و سرد در زمستان ۱۹۷۵. آن لحظه را خوب به خاطر می آورم که پشت دیواری سست و گلی کز کرده بودم و دزدکی به کوچه کنار مسیل یخ بسته نگاه می کردم. از آن روز زمان زیادی می گذرد، اما حالا متوجه شده ام این که می گویند گذشته فراموش می شود، چندان درست نیست. چون گذشته راه خود را با چنگ و دندان باز می کند. حالا که به گذشته بر می گردم، می بینم بیست و شش سال آزار است که دارم دزدکی به آن کوچه متروک نگاه می کنم. روزی در تابستان سال گذشته، دوستم رحیم خان از پاکستان تلفن کرد. از من خواست به دیدنش بروم. همان طور که در آشپزخانه گوشی به دست ایستاده بودم، متوجه شدم این فقط رحیم خان نیست که از پشت تلفن با من حرف می زند، بلکه گذشته^۱ پر از گناه من هم هست که هنوز تقاص اش را پس نداده بودم. گوشی را که گذاشتم، برای قدم زدن به کنار دریاچه اسپرکلز^۱ در ضلع شمالی پارک گلدن گیت^۲ رفتم. آب دریاچه که ده - دوازده زورق ظریف روی آن شناور بودند و با نسیمی خنک به این سو و آن سو می لغزیدند، در آفتاب بعد از ظهر می درخشید. نگاهی به بالا انداختم و یک

1. spreckels

2. Golden gate park

جفت بادبادک قرمز دیدم که با دنباله‌های آبی در آسمان اوج می‌گرفتند. برفراز درخت‌های ضلع غربی پارک، بالای آسیاب‌های بادی می‌رقصیدند و کنار هم در هوا شناور بودند، شبیه یک جفت چشم از فراز آسمان به سان فرانسیسکو، که حالا شهر من بود، نگاه می‌کردند. و ناگهان صدای حسن در سرم پیچید: «تو چون بخواه.» حسن، همان بادبادک‌باز لب‌شکری.

روی یکی از نیمکت‌های پارک نزدیک درخت بیدی نشستم. به جمله‌ای که رحیم‌خان قبل از گذاشتن گوشی گفته بود فکر کردم، مثل این‌که یک‌دفعه به فکرش آمد. هنوز هم راهی برای بازگشت هست. به آن بادبادک‌های دوقلو نگاه کردم. به حسن فکر کردم. به بابا فکر کردم. به علی. به کابل. به زندگی‌ای که آن وقت‌ها داشتیم، یعنی قبل از آنکه زمستان ۱۹۷۵ سربرسد و همه چیز را زیر و رو کند و از من کسی بسازد که حالا هستم.

دو

بچه که بودیم، من و حسن همیشه از سپیدارهای ورودی ماشین‌رو خانه پدرم بالا می‌رفتیم و با یک تکه آینه نور آفتاب را می‌تابانیدیم توی خانه همسایه‌ها و اذیت‌شان می‌کردیم. با پاهای برهنه‌ آویزان، با جیب‌های پر از توت خشک و گردو، روبروی هم روی شاخه بلند درخت می‌نشستیم. آینه را به نوبت به دست می‌گرفتیم، توت می‌خوردیم یا آن را به هم پرت می‌کردیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. هنوز هم حسن را روی آن درخت می‌بینم. آفتاب از لابه‌لای برگ‌ها روی صورت گردش می‌رصد، صورتی شبیه عروسک چینی که از چوب سخت تراشیده شده باشد: دماغ پت و پهن و چشم‌های ریز بادامی، چشم‌هایی که بسته به نور به رنگ طلا،

سبز و حتی یاقوت کبود در می‌آمد. هنوز هم گوش‌های ریز پایین افتاده‌اش را می‌بینم و آن برجستگی تیز چانه‌اش را، انگار چیز گوشتالویی بود که آخر سر اضافه شده بود. و لب شکافته‌اش را، درست در سمت چپ خط میانی لب‌ها، که احتمالاً کار که به آن‌جا رسیده، یا ابزار عروسک‌ساز چینی در رفته و یا طرف دیگر خسته و بی‌دقت شده.

بعضی وقت‌ها بالای آن درخت‌ها، حسن را راضی می‌کردم که با تیر و کمان جناغی‌اش به سگ یک‌چشم همسایه که از نژاد آلمانی بود، گردو بزینم. حسن اصلاً دلش نمی‌خواست این کار را بکند، اما اگر از او خواهش می‌کردم، اگر واقعاً خواهش می‌کردم، رویم را زمین نمی‌انداخت. حسن هیچ‌وقت در هیچ موردی رویم را زمین نمی‌انداخت. در ضمن تیروکمان‌بازی قهار بود. علی، پدر حسن، همیشه مچ‌مان را می‌گرفت و از کوره در می‌رفت، البته آن‌قدر که آدم مهربانی مثل او می‌توانست از کوره در برود. انگشتش را تکان می‌داد و با دست اشاره می‌کرد که از درخت بیاید پایین. آینه را می‌گرفت و حرف مادرش را به ما می‌گفت که شیطان هم با آینه نور می‌تاباند تا حواس مسلمانان را سر نماز پرت کند. همیشه دنبالش می‌گفت: «وقتی هم که نور می‌تاباند، قاه قاه می‌خندد.» و به پسرش چشم‌غره می‌رفت.

حسن همین‌طور که به پاهایش نگاه می‌کرد، زیر لب می‌گفت: «چشم آقاجون.» اما هیچ وقت مرا لو نمی‌داد. هیچ‌وقت نمی‌گفت که قضیه آینه و گردو زدن به سگ همسایه زیر سر من بود.

یک ردیف سپیدار در حاشیه ورودی آجرفرش بود که به دو لنگه در فلزی پر نقش و نگار ختم می‌شد. آن دو لنگه در یکی پس از دیگری به ورودی ملک پدرم باز می‌شد. خانه در سمت راست راه آجرفرش قرار داشت و حیاط خلوت در انتهای آن.